

## روزهایی که با پروست گذشت.\* شاهرخ مسکوب

۱۹ ژوئن ۱۹۹۴

غروب یکشنبه است. امروز با پروست گذشت. سرگذشت Swann را برایم تعریف می کرد که چه جوری از عشق Odette ذلیل و بیچاره شده بود. دلم به شدت برای این آدم از دست رفته و غمگین می سوخت. از بس پروست خوب تعریف می کند. در نوع خودش انگار بی نظیر است و کسی به گردش نمی رسد. شگرد عجیبی دارد. بعد از صفحه ها و فصل ها ناگهان برمی گردد. بوئی، کلامی، تصویری، اشاره ای را به یاد می آورد، گذشته فعلیت می یابد و با حضور خود چگونگی زمان حال، ویژگی و خصلت «این زمان» را که در آن بسر می بریم معین می کند. گذشته به زمان حال معنی می دهد.

مثلاً آخرهای فصل Un amour de Swann آنجا که در سالن Mme de Saint-Euvert سونات Vinteuil نواخته می شود و یاد شب های گذشته در سالن Verdurin و آغاز آشنایی با Odette و یاد خوش و دردناک آن زمانها در او بیدار می شود. گذشته حضوری پرت و سرشارتر از اکنون دارد و بدین ترتیب زمان از دست رفته انگار هرگز از دست رفته نیست؛ از دست نمی رود،

«چیزها» (هر چیز) پیوسته آن را بازمی گردانند، آنها یادآور و زنده کنندهٔ زمان نامیرا، روندهٔ همیشه بازآینده‌اند.

امروزم در تنهایی با Swann گذشت، یعنی تنها نبودم. با هم اول در کافهٔ Rostand و بعد در باغ لوکزامبورگ بودیم. از سرگذشت تلخ غصه‌ام گرفت. روی صندلی خوابم برد. جای دنج و هوای خوبی بود. در پناه درختی که دوستانه شاخ و برگش را بالای سر و سایه‌اش را زیر پاهایم پهن کرده بود.

#### ۲۴ ژوئن ۱۹۹۴

آخرهای Du côté de chez Swann هستم و گاه و بی‌گاه بی‌اختیار می‌گویم عجب! به طبیعت کشف نشده و بسیار متنوعی - به سرزمین رنگین روح - شباهت دارد. دستم نمی‌گذارد بنویسم، انگار مال من نیست، مال یکی است که با من بد است و لجبازی می‌کند و کج می‌تابد که آزارم بدهد.

#### ۲۶ ژوئن ۱۹۹۴

امروز مطالعه Du côté de chez Swann را تمام کردم و چه حظی کردم از خواندن آن؛ حظ و تحسین و شگفتی. از آن کتابهاست که حیف است آدم نخوانده‌بمیرد. البته تازه اول عشق است. جلد اول از یک اثر ۸ جلدی. شاهنامه‌ایست، شاهنامهٔ عصر جدید.

#### ۱۰ اگوست ۱۹۹۴

دیروز از «مهرگرد» برگشتیم، با اردشیر و سابرینا. پریشب خیلی بد خوابیده بودم. در راه، تا اصفهان گرمای شدیدی نوش جان کردم. در نتیجه طرف‌های عصر خسته و بی‌حال تا ساعت هفت خوابیدم.

مارسل پروست را در خواب دیدم، نمرده بود. مردی ظریف، چهل و چند و حداکثر پنجاه ساله، مرتب و خوش لباس، کمابیش شبیه عکس‌هایش. کنار هم در آمفی تئاتر دانشگاهی، مرکز فرهنگی یا کلاس درسی نشسته بودیم. استادی خوشایند حرف می‌زد و بیست سی نفری می‌شنیدند و بعضی‌ها یادداشت برمی‌داشتند. استاد مرا به یاد «گلدمن» می‌انداخت و نمی‌انداخت. انگار در ناخودآگاه من خط گسسته‌ای آن دو را بفهمی نفهمی به هم می‌پیوست.

باری، من و پروست آهسته با هم حرف می‌زدیم. مثل اینکه به فارسی. مزاحم درس یا سخنرانی بودیم. استاد نگاه دوستانه‌ای به ما کرد و گفت آقای پروست نویسنده بزرگ... نه به قصد معرفی بلکه برای اینکه به مؤدبانه‌ترین طرزی به ما بفهماند که صحبت ما کلاس را بهم می‌زند. من به پروست گفتم که اصراری به ماندن ندارم شما چطور؟ گفت من هم همین طور، باشدیم و آهسته بیرون آمدیم. بیشتر من صحبت می‌کردم و می‌گفتم کتاب شما را در دست دارم تازه در میانه‌های جلد دوم هستیم... *A l'ombre des jeunes filles* ولی تا همین جا پیدا است که شاهکار گسترده‌ایست که سراسر یک عصر و یک تمدن را در برمی‌گیرد و معرفی می‌کند، ظرافت فکر و نازکی دید و دریافت و شیوه پریچ و خم و هماهنگی بیان با آن فکر و دید به حدی است که من به جای خواندن بعضی از تکه‌های آن را تحصیل می‌کنم، دوباره و سه باره برمی‌گردم، استنباط خاص شما از زمان، خاطره یا هنر در بحث از Bergotte یا دیگران که دیگر جای خود دارد. پروست به کوتاهی و سادگی تشکر می‌کرد. من گفتم فقط فلور را می‌توانم با شما مقایسه کنم، آن هم تنها در مادام بواری و... *Education sentimentale* یادم رفته بود پروست هم کمکی نمی‌کرد. بالاخره یادم آمد و گفتم. ولی آن دو اثر برابر دو جلد از کار شماست *A la recherche* گسترده‌تر است. گوش می‌داد. توضیحی نخواست که این مقایسه از کجا می‌آید اما در خاطر من چیزی شبیه این خیال خطور می‌کرد: «فلور می‌خواست درباره آدم‌هایی بنویسد که چیزی نوشتی ندارند مثل «اما بواری». گفتم تا این جا که من خواندم کتاب شما درباره یک مشت آدم‌های *Mondains* بی‌کاره و بی‌خیال و مرفه است ولی با وجود همین‌ها شما پانورامایی از یک عصر و یک تمدن را ترسیم کرده‌اید به اضافه سه امر وجودی بنیادی:

زمان، خاطره، چگونگی هنر. و همه اینها در روایت زندگی روزانه مستی بی‌بها. دیگر به سراسر شلوغ آمفی تئاتر، بنیاد فرهنگی؟ دانشگاه؟ رسیده بودیم. پشت بار قهوه، ساندویچ و نوشابه می‌خوردند. قضایا در پاریس می‌گذشت. اطافی بزرگ خالی و کم نور جای همه چیز را گرفت. پسر و دختری نوجوان، شاید بیست ساله، خواهر و برادر، وارد شدند. ما نشسته بودیم و آنها ایستاده. پروست معرفی کرد: اینها *Neveu* های من هستند. ندانستم برادرزاده‌اند یا خواهرزاده ولی اسم کوچکشان ایرانی بود. پرسیدم اصل ایرانی دارند. جواب منفی نبود. بعداً مرا معرفی کرد: نویسنده‌ای ایرانی. پسر، دیگر دیده نمی‌شد، نبود. دختر در اطاق دنگال تاریک انبارمانند تنها ایستاده بود. پروست گفت همه



پدر پروست در وین

شاهکار گسترده‌ایست که سراسر یک عصر و یک تمدن را در بر می‌گیرد و معرفی می‌کند. ظرافت فکر و نازکی دید و دریافت و شیوهٔ پربین و خم و هماهنگ بیان با آن فکر و دید به حدی است که من به جای خواندن بعضی از تکه‌های آن را تحصیل می‌کنم.

نوشته‌های فلانی را نمی‌توانی بخوانی ولی ساده‌ترها را می‌توانی. پیدا بود که با فارسی آشناست.

در آملی تئاتر که بودیم پروست کتاب فارسی جلد مقوایی خوش چاپی را به من نشان داد و باز کرد و گفت این را دیده‌ای، گلشیری ویراستاری کرده. گفتم نه. کتاب به دو قلم بود، مشکلی و طلائی که طلائی ویرایش گلشیری بود. (چرا گلشیری؟ آیا برای اینکه زیادی به فرم ورمی رود و «فرم بازی» درمی‌آورد و برای پروست هم فرم اعتباری چون و چرا دارد؟ البته این کجا و آن کجا. و بدون هیچ موجبی، بدون هیچ مقایسه‌ای حتی منفی و وارونه میان آینه‌های درداز و در جستجوی...).

باز تنها شدیم. پروست گفت من بروم کتاب را بدهم - گویا به همان جوان‌ها - و برگردم. پس از کمی برگشت. صحبت کنان از ساختمان مرکز فرهنگی بیرون آمدیم، داشت می‌گفت که بعد از ظهر پنجشنبه سخنرانی دارد و پرسید تو می‌آیی گفتم البته و با کمال میل. وقت و نشانی را پرسیدم. جمعه ساعت ۵ خیابان ناصر خسرو کوچه...؟ ناگهان یادم آمد که اه کتابم را جا گذاشته‌ام، همان جلد دوم A la recherche را که در دست خواندن دارم. به پروست گفتم لطفاً صبر کن تا بروم و برگردم. به دو به ساختمان، به اطاق‌ها، به سرسرای شلوغ که ملی‌گرایان آذربایجانی در آن بازی می‌کردند و روزنامه ترکی می‌فروختند، به همه جا سر کشیدم چیزی نیافتم یادم آمد که درست به همان قطع و اندازه کتابی در دست پروست بود. فهمیدم پیش خودش جا مانده. به دو برگشتم تا زودتر به او برسم. در کوچه‌ای پهن، آجر فرش و خلوت و آفتابی می‌دویدم و مواظب زانوی چپ ضعیفم بودم تا کار دستم ندهد و فکر می‌کردم چرا پروست با من آن قدر گرم گرفته و خودمانی شده. ما که پیش از این یک بار بیشتر همدیگر را ندیده‌ایم، (کی، کجا، چگونه؟) شاید برای اینست که می‌گویند همجنس باز است، شاید خیال کرده من

اینکاره‌ام، شاید از من خوشش آمده؟ چه اهمیتی دارد. ابدأ نمی‌خواستم به این مناسبت رابطه را به هم بزنم. فکر کردم که در نهایت خودش خواهد دید که نه و دوستی ما پابرجا می‌ماند. آن وقت فکر کردم که خُب بعد از آن هرچه بنویسم خواهند گفت پروست یادش داده، پروست برایش نوشته. و بعد به خودم گفتم گورپدر هر که هرچه می‌خواهد بگوید...

به خلاف عادت در حین خواب دیدن بیدار نشدم. دنباله‌رؤیا در خواب رها شده بود اما وقتی بیدار شدم باز به خلاف همیشه نه تنها چیزی فراموش نشده بود، بلکه هر چه «دیدم» به روشنی و با جزئیات در خاطرم بود حتی صورت رنگ پریده، مهتابی و پودرزده پروست.

## ۲ سپتامبر ۱۹۹۴

در این یک ماه اخیر متأسفانه «پروست» نخوانده ماند و درخت جان را آب و طراوتی ندادم؛ نه از ادبیات و نه از موسیقی، مگر از صدای غزاله که دو سه بار صحبت کردم، خوب و خوش و مهربان است و پنجم سپتامبر با گیتا به پاریس برمی‌گردند. «سابرینا» گفت خوشحال است که مرا در اینجا می‌بیند. من هم خوشحالم. امروز روز خوبی و خوشی من، یک دم غنیمتِ بازنیامدنی است.

## ۱۵ اکتبر ۱۹۹۴

با «پروست» در باغ لوکزامبورگ نشسته‌ام. زیبایی رنگارنگ و زودگذر پاییز نمی‌گذارد کتابم را بخوانم. طرف‌های عصر است سرشاخه‌ها نور آتشین آفتاب را در جام فیروزه آسمان می‌نوشند و برگ‌های گل بهی بلوط کم کم سبزی خود را از دست می‌دهند تا لیمویی و نارنجی شوند و روی چمن گسترده کف باغ بریزند و غبار پراکنده شوند. ولی آقای پروست حساسیت ظریف، بی‌نظیر و بیمارگونه‌ای دارد؛ از بس نکته سنج و موشکاف است. می‌ترسم آزرده شود و برنجد، باید نظربازی را بس کنم و کتاب را دست بگیرم.

## ۲۳ اکتبر ۱۹۹۴

دیشب تمام شب باران می‌بارید اما صبح هوا آفتابی، شسته و بلوری بود. رفتم به تماشای

زردهای طناز و جوانمرگ پائیز، زرد لیمویی، قناری، گل بهی و عسلی و نارنجی، زردهای آتشی روی پنجه‌های شعله‌ور درختها، یا جدامانده و ریخته روی خاک. باغ زیر آسمان ابر و بادی در دست نسیم می‌لرزید و با پرسه‌لکه‌های ابر در آسمان، در سایه روشن‌های گریزپا، رنگ عوض می‌کرد. کمی راه رفتم و قدم زنان از لابه‌لای بال زدن پروانه وار برگ‌ها نور شرمگین و تر و تازه راه، که به سبزه‌نودمیده می‌مانست، تماشا کردم؛ انگار روشنی و تازگیش رامی‌چشیدم، طعم گوارای آب، نوازش و بوسه داشت، بر صورتم می‌ریخت و چشم‌هایم را نوازش می‌داد. ابر شد، باران گرفت از Rostand سردرآوردم. آقای پروست همراهم بود، «در سایه دختران گل آذین»، «A l'ombre des jeunes filles en fleurs» آقای Elstin را دید و از خلال نقاشی‌های او طبیعت را براینم توصیف کرد، طبیعتی بازساخته و از صافی هنر گذشته. او عادت دارد که هر چیز را از خلال چیزهای دیگر نگاه کند؛ عادت را از راه تغییرات ناگهانی و ناشناخته رفتار، خاطره را به وسیله فراموشی، سرگذشت را از کاویدن خاطره، دختران گل آذین را چون خطی در ساحل، در گذری شتابزده و از وراء ابهام مه‌آلود ضمیر، طبیعت را از درون هنر و هنر را؟ باید صبر کرد و دید هنوز خیلی مانده است، خیلی خیلی زیاد.

بعد از ظهر از بولوار «راسپای» و «سن ژرمن» رفتم کنار سن و از آنجا به Petit Palais برای خریدن کاتالوگ «از بغداد تا اصفهان»، به فکر داراشکوه بودم (بیشتر از ده سال است که این «سیاوش» گورکانی در گوشه‌ای از ذهن من لانه کرده) می‌خواستم تصویر مینیاتورهای هندی را داشته باشم. از آنجا قدم زنان رفتم تا Ecole Militaire در کافه‌ای نشستم و قهوه‌ای سفارش دادم و شروع کردم به تماشای کتاب. متأسفانه برخلاف نمایشگاه، در کاتالوگ از مینیاتورهای هندی چندان چیزی نبود. برگشتم به اطاقم بساط شام را علم کردم. رادیو موسیقی بدی داشت. خاموش کردم و در سکوت پشت میز نیم دایره‌ام رو به دیوار نان و پنیر و انگورم را با یکی دو جرعه خوردم؛ شامی ساده‌تر و خاموش‌تر از شب‌های دیگر.

هر چند امروز یکشنبه بود ولی غزاله را ندیدم. تلفن کرد و گفت مادر حالش خوب نیست می‌خواهم با او باشم که تنها نماند. گفتم بسیار فکر خوبیست، مواظبش باش. به «خ» تلفن کردم که بینم بالاخره چه بلایی سر این «هویت ایرانی و زبان فارسی» آورد. مثل گذشته کسی گوشی را برنداشت. در عوض با علی بنوعزیزی کلی گپ زدم و آخر شبی دلم وا شد. دوستی او در این بیست سال اخیر نعمتی بود و هست.

آلبرتین عشق بزرگ پروست نمونه برجسته‌ایست از چگونگی تماس وی با آدم‌ها، چیزها

یا جهان و دریافت حسی یا عقلی آن‌ها در *Ala recherche*؛ نخست گروه دختران و سپس او را در پرتو سایه روشن و تردیدانگیز جمع در رابطه‌ای «پیوسته - گسسته» با آنها می‌بیند. حتی پیوند درونی خود او نیز با این عشق تردیدآمیز است و در سرگردانی میان معشوق و تصویر یا تصویری که از وی در ذهن دارد، میان واقعیت مبهم و خیال می‌گذرد. آقای پروست در این اثر *Panoramique* چیزها را از «خلال»، نامستقیم و به واسطه چیزهای پیرامون نگاه می‌کند، در گشت و گذار، در سفر بزرگ یادآید، همراه ولی در کنار (A côté de...) آنهاست. شاید همین بستگی چیزها به یکدیگر و عبور درهم‌گذرنده آنها یکی از موجبات زنده بودن کتاب است.

از وقتی *Albertine* پیدا می‌شود این گونه نگاه و برداشت روشن تر به چشم می‌آید (ج ۲ ص ۴۰۸ به بعد *Folio*) از جمله *Elstin* «میانجی ضروری بین دختران و نویسنده است» (ص ۴۱۱) یا واضح‌تر، آنجا که در هنر از مجاز، استعاره (*Metaphore*) از برگرفتن نام چیزها و آنها را دیگرگونه نامیدن (ص ۴۰۰ و ۳۹۹) حرف می‌زند. همچنین درک زیبایی طبیعت از خلال نقاشی، از برکت هنر: ص، ۳۷۱ و ۴۶۳.

۲۸ اکتبر ۱۹۹۴

آقای پروست با تفصیل بسیار به شرح جزئیاتی می‌پردازد که هر کس دیگر همین کار را بکند بسیار کسالت‌آور از آب درمی‌آید، خواننده غرق در جزئیات می‌شود و رشته روایت از هم می‌گسلد. اما در کار ایشان آدم با اشتیاق هر حادثه، ماجرا، توصیف هر چیز ناچیز را دنبال می‌کند. گمان می‌کنم یکی از علت‌ها اینست که در کتاب ایشان هیچ واقعیتی بیگانه و بدون «حقیقت» خود نیست. منظورم از «حقیقت» دریافت و برداشتی است که ما از واقعیت داریم، آن گونه که آن را در ذهن یا حس خود باز می‌سازیم و معنایی که به آن می‌دهیم یا معنایی که برای ما دارد حتی پیش از آنکه ما «کار»ی درباره «واقعیت» (یا «داده»ی) انجام داده باشیم. در اثر آقای پروست هیچ واقعیتی فقط یک امر ساده و بیرونی نیست، هر امر بیرونی یک ماجرای روانی، یک حادثه در روح است. به طوری که گاه حتی «واقعیت»، نخست در روح شکل می‌گیرد، به صورت حقیقت درمی‌آید و آن گاه بازتاب آن چون امری جسمانی، مادی، بیرونی در جهان پیرامون نویسنده، وقوع می‌یابد. (برای نمونه می‌توان وجود خال صورت *Albertine* را در ۴۳۸ تا ۴۴۰ یا بازسازی رابطه نابوده با

Giséle را در ۴۵۱ همین ج ۲ یا تمامی تصورات درباره «دختران گل آذین» را ذکر کرد) بدین گونه ایشان در مرز نامشخص میان واقعیت و حقیقت گام برمی دارند، در سرزمین هنر که واقعیت، حقیقت، و حقیقت، واقعیت است، در رؤیایی بیدار و بیداری فی رؤیایی و از آنجا که زمان با گذشت خود بیداری را به رؤیا-به یاد، به خاطره و خواب-بدل می کند و رؤیا را به واقعیتی بیدار (وقتی که با گذشت زمان غزاله ای در وجود می آید خوابی، رؤیایی، بیدار می شود و حقیقتی واقعیت می یابد) این است که آقای پروست در دو ساحت جدایی ناپذیر زمان حال و گذشته (و گاه در «آینده» گذشته وقتی در گذشته از زمانی حرف می زند که هنوز نیامده ولی موقع نگارش به گذشته پیوسته) در رفت و آمد است، در باغ چهار فصل - و بهار همیشه خزان - زمان پرسه می زند و «چرخ» را با دو چشم پیش و پس در دو بعد می پاید.

#### ۱۶ نوامبر ۱۹۹۴

جلد دوم در جستجو (*A l'ombre des jeunes filles en fleurs*) را چند روزیست که تمام کرده ام. کتاب را با لذت سرشار و عمیقی خواندم. چون سرشار از دید و احساس ظریف و بسیار ویژه نویسنده ایست که در نزد دیگران نمی توان یافت. گذشته از این روی هم رفته صحبت بر سر آدم ها، رویدادها و چیزهای سطحی است ولی نویسنده به «عمق سطح» دست یافته و در کندوکاو (روانی - زیباشناختی؟) خود سر از جاهای نادیده و ناشناخته درآورده. اما زبان پروست گاه خواننده بی نوا را از نفس می اندازد. (Vol. ۲, p. ۵۰۴)

سرتاسر کتاب پر است از بحث هایی درباره هنر، نقاشی، نویسندگی، موسیقی و... از جهتی *La recherche* رمان عظیمی است درباره چیزها، لباس، اطاق، آرایش و تزئینات، زن و زیبایی زنانه و مردانه، آداب و رفتار و... طبیعت، جهان بیرون و درون، به قلم نویسنده ای «زیباشناس» (*Esthète*) که حساسیت زیباشناختی او مثل رایحه سبز علف باران خورده از پس سطرهای مه آلود به مشام می رسد.

#### ۲۳ نوامبر ۱۹۹۴

(با توجه به یادداشت ۱۰/۲۸) امروز رسیدم به دیدار پروست و دوستش *Robert de Saint-Loup* و این جمله گویا و شاید «کلیدی» او درباره کارش:



«زندگی آدم‌ها را نمی‌توان درست تشریح کرد مگر اینکه آن را در خوابی که در آن غوطه می‌خورند شناور کنیم؛ خوابی که شب‌های پیاپی، مانند دریایی گردِ شبه جزیره، زندگی را دربر گرفته.» (Le côte de Guermante, Folio, P. 780)

ملاحظات این صفحه و صفحه بعد دربارهٔ واقعیتِ خواب (Sommeil) واقعیتی که به «حقیقت» راه می‌نماید. روشن‌کننده و مهم است.

جالب توجه این که کتاب از همان آغاز با شرح دراز یک خواب دشواریاب و نیامدنی و اندیشه‌ها و حالت‌های گوناگون پیش از آن، در انتظار فرساینده و با جستجوی خواب آغاز می‌شود. در جستجوی زمان‌های گمشده با جستجوی خواب (Sommeil) آغاز می‌شود و نویسنده در فکرهای خواب زده‌اش خیال می‌کند با کلیسای کوارتسی، با رقابت «فرانسوی اول» و «شارلکن» یکی شده و... باری همان صفحهٔ اول برای درک برداشت آقای پروست از واقعیت دنیای بیرون، چیزها و آدم‌ها و غیره سررشته را به دست

اتاق خواب پروست.



می دهد. حیف که بازخوانی این کتاب تقریباً چهار هزار صفحه‌ای، آن هم با این زبان تودرتو عمر دوباره می خواهد و گرنه شاید تمام نشده از سر می گرفتم.

به نظر می آید این خواب (Sommeil) که آقای پروست از آن گاه و بیگاه حرف می زند (از جمله در Guermantes ص ۷۸ به بعد) در حقیقت «خوابناکی» است. حالی گرگ و میش میان خواب و بیداری، ناروشن اما نه تاریک که در آن چشم سر بسته اما چشم خیال باز است تا پوسته خشک، بیرونی و جداکننده چیزها را بشکند یا از آن‌ها عبور کند، مرز میان آنها را بردارد و آن پیوند مشترک و پنهانشان - معنای واقعیت - را تصویر کند؛ نه آنکه بیابد بلکه در خاطر تصور کند. (Vol. ۳, p. ۸۴) یا هنر صورتی (Forme) است که به این تصور داده می شود؟

۱۱ دسامبر ۱۹۹۴

این روزها همچنان بیشتر به مصاحبت آقای پروست می گذرد. از طرف گرمانت حرف می زند اما خیلی به تفصیل و چنان دور و دراز که مراسم خسته می کنند. هر چند که هنوز به روی خودم نیاورده‌ام و چیزی به ایشان نگفته‌ام. مثلاً در این جلد، در ص ۱۰۲ اشاره‌ای است از زبان کسی که تاریخ نظامی را چون زیبایی هنری (استتیک) واقعی بیان می کند و آن گاه توصیف معمولی درازی می آید که زیبا نیست و هنر ویژه‌ای در آن دیده نمی شود و از آن «خوابناکی»، از آن مرز میان واقعیت و خیال، از ابهام و بینش سیال و معنای پذیر که خود در ص ۷۸ از آن یاد می کند، نشانی نیست. اساساً داستان دراز روزهای Roncires برای چیست؟ می روند تا از دوستان Robert de St. Loup بخوانند که ایشان را به Mme de Guermantes معرفی و آشنا کنند. آشنایی از این راه حاصل نمی شود. ظاهراً تمام این بخش دراز (از ص ۶۳ تا ۱۳۲) برای وصف زندگی شاد، سرشار، سرخوش، جوان و سرسری افسران در یک پادگان شهرستانی و نیز شرح دوستی صمیمانه St. Loup آمده. نویسنده در هیچ یک از این دو مورد چندان موفق نیست و تمامی این بخش اگر نبود به ساختار رمان لطمه‌ای وارد نمی آمد... همین طور گفت و گوی دراز و طاقت فرسا درباره Dreyfus از ص ۲۲۵ تا ۲۳۹ و بعد. به نظر می آید که در اینجا آقای پروست در دام Circonstance افتاده بدون آنکه بتواند آن را به حالتی کلی (Universel) بدل کند، بدون آنکه نگران من بوده باشد که امروز مسئله Dreyfus برایم به هر حال بیش از ماجرای گذرا در دوره کوتاهی از تاریخ فرانسه نیست. هر کدام اثر

بزرگ است که مقداری پرگویی نداشته باشد؟ شاهنامه (خطابه‌های تکراری پادشاهان ساسانی) جنگ و صلح (دستکم دو فصل)، آناکارنین (روده درازی خسته کننده لوبین)، دن کیشوت... یا بالزاک و گوته در رمانهایش و... ظاهراً فلویبر از این «قاعده» به دور است، و لابد کسانی دیگر.

۶۵

با یوسف صحبت می‌کردم، گفتم عجیب است، با این کتاب رابطه‌ای دارم که با هیچ رمان دیگری نداشتم. دائم انگار نویسنده آنجا حاضر است و من با او گفت و گو دارم، برای همین به جای مارسل پروست نویسنده مردهٔ سال‌های آغاز قرن، او در نظرم آقای پروست است، آشنا و حتی تا اندازه‌ای دوستی که با دست و دلبازی سرگذشتش را برایم حکایت می‌کند. گاه از حوصله‌ام، نمی‌توانم بگویم «سوء استفاده» ولی بهره‌برداری می‌کند و حاشیه می‌رود. اما روی هم رفته مرا از بسیاری جهات به حیرت می‌اندازد. یوسف گفت علت این رابطه متفاوت روشن است، پروست *Memorialiste* است، در سراسر اثر حضور دارد، در مرکز آنست. برخلاف آنها که می‌کوشند پیدا نباشند او از «مارسل» حرف می‌زند. گفتم راست می‌گویی، عجیب است هیچ متوجه نشده بودم.

۳۱ دسامبر ۱۹۹۴

شب سال نو است. کمی پروست خوانده‌ام و کمی به شوبرت گوش داده‌ام. دیروقت است، خسته‌ام. تنهایی مثل خالی ورم کرده و تاریک توی خمره‌ای سر بسته اطاق را پر کرده. خواب پناهگاه خوبی است؛ «خواب و خاموشی».

۱۰ ژانویه ۱۹۹۵

Le côté de Guermantes را تمام کردم و غزاله *Sodome et Gomorrhe* را برایم خرید. از علاقه من و اهمیتی که برای در جستجو... قانلم خبر دارد و می‌خواهد که هر جلدی هدیه او باشد، هدیه او را بخوانم؛ در جستجوی زمان گمشده از خلال دختر بازیافته! این دو جلد (در چاپ من، در یک مجلد) هفت صد و چند صفحه‌ای (با یادداشت‌ها) خیلی زودتر از آنکه فکر می‌کردم تمام شد. در طول مطالعه رابطه من با آقای پروست پیاپی عوض می‌شد، گاه دستخوش عصبانیت بودم و با کج خلقی و تند، اما در دلم، به

ایشان قر می زدم، گاه تسلیم پرگویی ایشان، مثل کسی که در سفری بزرگ راه درازی در پیش داشته باشد با پشتکار، بی شتاب و با خیال آسوده قدم برمی داشتیم و ریزه کاری های طبیعت دو طرف جاده را تماشا می کردیم؛ با شیفتگی، با نیازمندی و با افسوس از اینکه چشم توشه بر نمی دارد. هر چه نگاه می کنی حریص تر می شود و بیشتر می خواهی ببینی. از جمله صد و سی صفحه شرح میهمانی دوشس «گرمانت» را همین جور خواندم. ایرادی که به ایشان می گیرند، یا

می گرفتند، نویسنده Mondain یا Snob، بیربط است. «فرزانه» رمان را در دستم دید گفت پروست را زیادی بادش کرده اند، تکه های خوبی دارد ولی نه آن طورها که می گویند، آدم مریضی بود شب تا صبح می نوشت و خیلی پر حرفی کرده. هیچ کدام اینها نیست. آقای پروست نه تنها Mondain نیستند بلکه اگر اثرشان را با توجه و مخصوصاً حوصله بخوانیم، لحن، طعنه، Ironie و نیشخند ایشان را به ضد زندگی جماعت اشراف شیک پاریسی آخر قرن گذشته می بینیم. (من در چاپی که دارم صفحه های ۱۴۶، ۲۶۵، ۲۸۳، ۴۱۲، ۴۳۶، ۵۵۰ و بخصوص ۵۷۶ تا آخر را که شاهکار است، نشان کرده ام) و اما پر حرفی و بیماری



پروست در کنار مادر و برادرش.

ایشان درست است ولی پر حرفی شان بیمارگونه نیست. از بس منظره ای که از زندگی دوره ای که طرح می کنند گسترده و چشم اندازی که از روحیه آدم ها می گسترند دقیق است که گاه خواننده خسته می شود. یا شتابزده ای مثل من، عصبی! ولی عجب وصف زنده، جاندار، ظریف و موشکافانه، درست و دلنشینی از خانم گرمانت! در تمام مدتی که می خواندم این آفریده تخیل آقای پروست (به خلاف تکه Doncires) در خیال من جان داشت. یا داستان مرگ مادر بزرگ سراسر شاهکار است همین طور پایان کتاب که در یکی دو صفحه با پیش کشیدن صحبت مرگ Swann و رفتار خانم گرمانت و شوهرش تمام حرف ها با زیبایی بی نظیری درباره این جماعت تهی، سطحی و شیک گفته می شود.

۱۹ ژانویه ۱۹۹۵

دیروز جلد چهارم شاهنامه به کوشش خالقی مطلق، هدیه ناشر رسید. خوشحال شدم و دلم

گرفت؛ با حسرتی بی آزار اما پیوسته حاضر و نگرنده، سرزنش آمیز. کمی غمگین از بی وفایی کسی که انگار هم صحبتی دوستانه‌ای را از یاد برده است. مدتهاست که سراغی از «کتاب» نگرفته‌ام. این جلد «داستان رزم یازده رخ» است و فراز و فرود و گیر و دار پهلوانان ایران و توران و آن مردانگی‌ها. فعلاً پروست.... و تصحیح مصاحبه با دهباشی و خرده کاری‌های روزانه و دکانداری، تمام وقت مرا می‌بلعد. وحشتناک است مثل باطلاق گاوخونی است با دهان باز و ژرفنای ناپیدای نامعلوم

۶۷

**ادبیات، هنر به طور کلی  
موهبت بزرگی است برای  
اینکه لحظه‌هایی کوتاه اما  
خوشبخت، جنابت و بیداد  
این دنیای جنایتکار بیدادگر  
را فراموش کنیم و در  
نهایت هشیاری غفلت شاد  
را دریابیم.**

حریص و رودخانه عمر که ناگزیر در آن گم می‌شود...  
دل‌م برای آن خردمند، آن بزرگوار تنگ شده. نگاهی  
به پیش درآمد جنگ‌ها کردم: «جهان چون برآری  
برآید همی - بد و نیک روزی سرآید همی» که سراسر  
حکمت ناب است و افسوس خوردم که چند سالی  
است از شاهنامه غافل مانده‌ام. به معنای واقعی در  
خواب خرگوشیم، یک نفس می‌دوم اما به جای  
اینکه میان دویدن‌ها در خواب فرو روم، همچنان که  
می‌دوم در خواب غفلتم؛ دونده خوابزده غافل! این

روزها در بی آقای پروست، در جای پای او دارم می‌دوم و در این آغاز Sodom et Gomorrah در بیابان سنگلاخ تهیدست و بدمنظری سرگردان شده‌ام. با استفاده از «گشن گیری» نوعی گل آرکیده پروست می‌خواهد همانندی و مقارنه‌ای برقرار کند میان پیوند آدمها (با هم) و بعد توضیحات گیاه شناختی دور و درازی درباره موضوع و شرح و تفصیلات ملال آور درباره مردان همجنس باز و تئوری‌های نامربوط که اگر درست هم باشد (که نیست) جایش در رساله‌های گیاه‌شناسی و رساله‌های روانپزشکی و غیره است که تازه ربطی به هم ندارند. بیشتر از ۱۵ صفحه‌ای کلافه کننده را باید پشت سر گذاشت آن هم با چه نگارشی. یک جمله پیدا کرده‌ام دو صفحه و نیم (از وسط ۱۷ تا آخر ص ۱۹)! باور کردنی است؟ این تکه را، از این سنگلاخ، عرق ریزان و دست خالی گذاشتم و افتادم توی بیشه زار تودرتو و انبوه سالن Princesse de Guermantes باز هم آن پذیرایی‌ها، شرح تمام نشدنی آن پذیرایی‌های Mondain پارسی آغاز قرن. خلاصه اینکه فعلاً به شدت از آقای پروست دلخورم.

رسیده‌ام به آنجا که آقای پروست بار دیگر آمده است به Balbec در همان اطافی که در سفر پیش با مادر بزرگش وارد شده بود. همان محیط، همان کادر. به یاد مادر بزرگ می‌افتد و تازه پس از یک سال و چندی واقعیت مرگ او را درک می‌کند؛ اگر خیلی ادبی نشود باید گفت «به جان می‌آزماید» (Souvenir Involontaire) و توضیح زیبای او در همین زمینه) و آن گاه دیدن مادر بزرگ در خواب و شرح این رؤیا تا آخر، همه اینها شاهکاری است به زیبایی یک کوارتت بتهوون که خواننده اندک اندک می‌چشد و طعم دلپذیر آن در گرایش جاری می‌شود، با گرمایی ملایم، خوش و سرزنده و جاندار مثل بوسه یا در آغوش کشیدن کسی که دوست داری برای خداحافظی؛ یاد و رؤیای مادر بزرگ، حضور سرشار نیستی. بسیار زیباست. همه دلخوری من از آقای پروست باد هوا شد. خوب شد چیزی به خودشان نگفتم (هر چند بین خودمان بماند گاه در پرحرفی ایشان جای حرف نیست).

زیبایی این دیدار دیرانجام با مادر بزرگ در خواب، اگر چه «واقعگرا» ولی متعالی و «مابعد طبیعی» است چون که سازگار و هماهنگ با «طبیعت»، با سرشت آزاد رؤیاست، نوعی واقع گرایی آزاد که پای بند و بسته زنجیره علت و معلول نیست، گل و گیاه آشنا اما شگفت باغ خلاق خیال است.

اهمیت آن حال «بیدار خواب» (Songe) که در آن شعور بیدار، مانند برنده‌ای سبکبال خود را به ورزش دور پرواز خیال می‌سپارد، اهمیت رؤیا که آقای پروست جا به جا از آن صحبت کرده در این بخش اثر او خوب آشکار می‌شود (در چاپ من، Folio شماره ۲۰۴۷، از ص ۱۵۲ به بعد). ادبیات، هنر به طور کلی موهبت بزرگی است برای اینکه لحظه‌هایی کوتاه اما خوشبخت، جنایت و بیداد این دنیای جنایتکار بیدادگر را فراموش کنیم و در نهایت هشیاری غفلت شاد را دریابیم. (به یاد آن «دم» خیامی افتادم؛ از فرط آگاهی به عدم، هستی را دریافتن؛ چون عاقبت کار جهان نیستی است - انگار که نیستی، چو هستی خوش باش!) راستی پس عشق چی؟

آقای پروست هم در این تنهایی نه تنها به داد ما نمی‌رسد بلکه به عنوان مصاحبی بیمارگونه پرحرف گاه - البته نه همیشه، گاه گاهی - مرا کلافه می‌کند. حوصله‌ام سر

می‌رود به طوری که احساس می‌کنم بیچاره شده‌ام. ناگهان برمی‌خورم به خانم Cambremer و عروسش (در سفر دوم به Balbec ص ۲۰۰ نسخه من) و بعد بیست و پنج، سی صفحه اظهار لحنیه‌های سطحی، خودنما و Banal آنهاست درباره موسیقی، نقاشی، طبیعت، هنر و ادبیات و همه چیز. خسته‌ام می‌کند این بیماری که انگار از فرط هوشیاری بیمار است و هم‌زمان با ده‌ها چشم‌زمان حال و گذشته و رؤیا و واقعیت را با هم می‌بیند؛ سرریز دیداری بیرونی و بینشی درونی! فعلاً تصمیم گرفته‌ام یک هفته، ده روزی کتاب را کنار بگذارم، خستگی درکنم (شاید با سزان) و بعد تازه نفس برگردم. به سراغ این هم صحبت بسیار هوش‌ناهموار اما بسیار حال‌نازک اندیش و نکته‌بین.

زیبایی در کمال پیوند آرمان و واقعیت است (که این پیوند «فرم» را ایجاد می‌کند). زیبایی در «فرم» ظهور می‌کند و بدون فرم هنر وجود ندارد.

زندگی حتی در ابتدایی‌ترین مرحله «گریز» است از واقعیت به آرمان. برای زیستن باید امروز را به سر رساند و به فردا دست یافت. «گریختن» یا فراگذشتن از روزی به روز دیگر! اما این «روز دیگر» در نهایت، مرگ یعنی پیمودن زمان است از هستی به نیستی. در این حال «آرمان» (باز بدون ارزش داور) نیستی است. پس در این مثال هنر در پیوند نبودن (آرمان) و بدون (واقعیت)، یا به عبارت دیگر آزمودن مرگ در زندگی است: رستم و سهراب، هملت، کوه جادو، مرگ ایوان ایلچ، ادیپ و بسیار نمونه‌های دیگر... یا فاوست، در *Dépassement Intellectuel*، در گذر از نادانی به دانایی، در گریز از وضعی که در آنیم به وضعی که در آن می‌توان بود (از واقعیت به آرمان).

از سویی آزمون واقعیت و آرمان هم‌زمان و با هم است و از سوی دیگر این آزمون توأماً در حسیات و اندیشه روی می‌دهد، نه تنها در یکی از آن دو. زیرا در اندیشه تنها، کار فلسفه است و در حسیات تنها، قلمرو محدود حال‌های شخصی و خصوصی (عشق، کینه، شادی، رنج و...) است و حداکثر حدیث نفس، بی آنکه به دیگران راه یابد، و حال آنکه خویشکاری هنر در سرایت به دیگران، در همگانی شدن است، هر چند که همگان توانایی دست یافتن به هنر را نداشته باشند، چون شکستن مرزهای بسته، تنگ نظر و حقیر واقعیت کار همگان نیست و هر کوششی در این زمینه به پیروزی نمی‌رسد، همچنان که «آرمان» نیز چون متعالی است برای هماهنگ شدن و گنجیدن در چهار دیوار واقعیت، (مثل «ورتر») به شکست می‌رسد. شکست، سرشت

شب سال نو است. کمی پروست خوانده‌ام و کمی به شوبرت گوش داده‌ام. دیر وقت است، خسته‌ام. تنهایی مثل خالی‌ورم کرده و تاریک توی خمیره‌ای سربسته اطاق را پر کرده. خواب پناهگاه خوبی است؛ «خواب و خاموشی».

هنر است، هنر به اصطلاح حافظ «قطره‌ای محال اندیش» است که می‌خواهد به تعبیر فردوسی ستاره را در سپهر و شب را در سیاهی به چنگ آورد.

۵ مارس ۱۹۹۵

یکشنبه است. داشتم در جستجو... را می‌خواندم. «دختر و مرگ شوبرت» سر رسید. ناچار کتاب را کنار گذاشتم چون غم روشن و امیدبخشی به جانم راه پیدا کرد؛ درست مثل سپیده‌ای که در روز پخش شود. کم کم، آرام اما گسترده به پهنای خود روز، انگار داشتم در تاریکی شفاف و راهگشایی پیش می‌رفتم و تمام راه بویا بود، نکهتی سبز و مخملی می‌وزید و نسیم راه را نشان می‌داد و در جایی دور باغی اثیری به سبکی و لطافت رنگین کمان پیدا بود. باغ بیدار است، هیچ شباهتی به خواب مردگان ندارد. راه «دختر و مرگ» به سوی آن نهال‌های نوشکفته می‌رود. مثل نوسان تابدار موج یا جویی آرام در لاجورد برهنه و زلال آسمان، موسیقی سیال در پست و بلند کوه می‌افتد و پریشان و پاره می‌شود بدون اینکه هرگز ضرب آهنگ آرام و شتاب پیوسته‌اش را از دست بدهد. در تاریکی باز، تاریکی سرمه‌ای شبانه رفته تا آن سوی دنیا و چشمک دوستانه ستاره‌های شرمگین و راه تنهای محزون عطر آگین! گویی خطی از غازه‌های مهاجر باشکوه و هماهنگ با





بال‌های باز و بی‌تکان در بلند آبیگونة آسمان شناور است و چون شتاب می‌گیرد، موسیقی، چلچله‌های بیتاب و گمشده را می‌ماند که در سفر به سرزمین آفتاب و لانه‌های نادیده و ناشناخته سر از پا نمی‌شناسند. نمی‌دانم چرا موسیقی کشدار و Nostalgique شوبرت، باز، بی‌انتهای و انگار همیشه ناتمام‌او، همیشه تصور «راه» را در من تداعی می‌کند.

۱۴ آوریل ۱۹۹۵

چند روز پیش Sodome et Gomorre، چندین جلد؛ در جستجو را، بدون اشتیاق تمام کردم، پر حرفی پروست و وسواس و کنجکاوای بیمارگونه او درباره‌ی نسب‌شناسی و شاخه‌ها و شخصیت‌های اشرافیت فرانسه و حتی ریشه‌شناسی نام شهرها، دهات و مکان‌های جغرافیایی گوشه‌ای از فرانسه (نورماندی) که پرداختن بیش از حد به جزئیات و روی هم رفته وراجی و حشتناک او آزارم می‌دهد. حرف زیاد او و فرصت کم من دارد میانه‌ی مرا با آقای پروست به هم می‌زند؛ نه، تند رفتم، باید می‌گفتم دارد شیفتگی و صفای این رابطه را خدشه دار می‌کند.

۲۰ آوریل ۱۹۹۵

انگار در پروست حسادت و مالکیت (داشتن برای خود) سرچشمه یا دست کم انگیزه‌ی عشق است. پروست از آبرترین خسته شده بود و می‌خواست برای همیشه از او جدا شود. اما تا شک می‌کند که مبادا او همجنس باز باشد، مبادا لذت او در جا و نزد کسان دیگری، در وادی ناشناخته، تاریک و دست نیافتنی بی‌سیراب شود که پروست را به آن راه نیست (Sodome et Gomorre pp. ۴۹۹) ناگهان زیر و زبر می‌شود و حس می‌کند که بی‌اوستی می‌تواند بسر برد (Ibid., p. ۵۰۲) با خود به پاریس، به خانه‌ی خودش می‌برد و او را در آنجا مانند زندانی بی‌زیر نظر و مراقبت دائمی نگه می‌دارد. (La prisonniere)

آنگاه این احساس دارندگی حسودانه: در جای دیگر (Prisonniere pp. ۶۲) در تکه زیبایی که Albertine را در خواب وصف می‌کند، بارها صحبت است از Appartenance, Captive, Possession, la possedertoutentiere و برای اینکه تمامی او را داشته باشد، برای اینکه son moi me s'echappait tout moment معشوق در خواب (نبود آگاهی و اراده) دوست داشتنی تر است. دوست داشتن کسی خواب خیال ورزیدن (Rêver) اوست. به ویژه وقتی

که در خواب باشد؛ معشوق را خفته دیدن و خیال پرداختن؛ زیرا در این حال معشوق به زیبایی ناب، آرام، بی آزار و رام طبیعت است. پروست می گوید این گونه:

"Il me semblait ces moments-là que je venais de la posséder complètement, comme une chose inconsciente et sans résistance de la muette nature". p. ۶۵

راوی (پروست) معشوق (Albertine) را نخستین بار در کنار دریا دیده است. اینک در این سه چهار صفحه، (از ۶۲، Folio، شماره ۲۰۸۹) زیبا که خود شاهکار کوچکی است، توصیف آلبرتین خفته با تصویرهای ذهنی دریا، با استنباطی از زیبایی طبیعت، تازگی و سرسبزی گیاه و درخت - رویش، باروری، جوانی - و بارویا توأم است. نفس کشیدن های دختر در خواب و نفس های دریا: نسیم، وزش لغزنده باد، طوفان. خواب و ناآگاهی (Inconscience)، زیبایی ناآگاه، خودبخود و طبیعی دختری در خواب و زیبایی شاخه ای دراز و به گل نشسته، این ها همه چون تار و پودی نازک و ابریشمی درهم دویده و بر بوم یا پارچه ای موج طرحی خوش نما و دلنواز انداخته اند. می خواهیم بگوییم نقشی هوشربا (اگر اغراق نباشد)، هوش ربا به معنایی که هوش (آگاهی - شناخت) را از خواننده می رباید و او را به بی خویشی رویا به رهایی از هوش بیدار می برد. تمام این تکه چنان است که گویی بارویا و در رویا می گذرد، در واقعیتی متعالی، فراتر و حقیقی تر از واقعیت واقعی، واقعیت معمول، بیواسطه و دم دست.

## ۲۷ آوریل ۱۹۹۵

این رابطه خدشه دار شد. تا اینجا (ص ۱۴۵) تقریباً تمام این جلد (La prisonnière) به شرح «عشق» بیمارگونه و حریصانه و حسد دیوانه وار راوی گذشته است. در مطالعه این جلد تا اینجا خازاری خشک و خسته کننده را پشت سر گذاشته ام. امیدم به بقیه راه است. شاید فرصتی پیش بیاید که نفسی تازه کنم و سر و روئی صفا بدهم. فعلاً که از نفس افتاده ام. نویسنده (دیگر آقای پروست برایم آقای پروست نیست، نویسنده، راوی، یک سوم شخص غایب است: «او»)، نویسنده از فرط پرنویسی گیج و «داده» ها آشفته می شود. انعامی به گماشته ای می دهد (۵ فرانک در ص ۱۳۸) و ۴ صفحه بعد ۵ فرانک می شود ۲ فرانک یا مادری که در شهرستان است و چند صفحه پیشتر نامه او را به راوی خوانده ایم ناگهان در ص ۱۴۲ سر از خانه اش درمی آورد! امان از پرحرفی.

این جلد ششم را هم تمام کردم. پروست زیادی حرف می زند، پرنویس است. حیف! تا اینجا از بس راهی که پیموده دراز بوده که بعضی از همراهان را گم کرده یا از یاد برده که با آنها چه باید بکند:

درشکه چی بدل به راننده اتومبیل می شود. (در چاپ من Bergotte, Folio, p. ۱۶۵ پس از مرگ باز سر و کله اش در داستان پیدا می شود (صفحه ۲۰۹)، یکجا Cottard مرده باز در مهمانی حضور دارد (صفحه ۲۸۱، همچنین ص. ۲۳۰ و ۳۱۲ و بی دقتی های دیگر مثلاً درباره اسم آقای Verdurin که در ص ۲۹۷ August و در ۳۰۳ Gustave است و غیره و غیره....) اگر پرحرفی بیمارگونه و آزاردهنده پروست نبود، همه این ایرادها در حد جزئیات چشم پوشیدنی باقی می ماند ولی وقتی ناگهان ۱۳ صفحه (از ۲۸۳ تا ۲۹۶) به شرح حرف های خاله زنکی و غیبت و «تاریخ» همجنس بازی در قرن فلان و بهمان می گذرد بدون هیچ ارزش خاص هنری یا وقتی ۱۳۵ صفحه (از ۱۸۲ تا ۳۱۷) فقط وقف یک میهمانی و حرف هائی که زده اند، می شود، خواننده باید صبر ایوب داشته باشد.

بهرحال پرحرفی نکم و بگذرم. چرخش های غافلگیرکننده شخصیت های پروست و آفتابی شدن ناگهانی کاراکتر آدم ها! و این مربوط به تصور پروست از سرشت ناشناخته و پنهان و چهره های ناپیدای خصلت آدمی است. آدم ها تحول یک دست و یکنواخت، حرکت و سیر در خطی مستقیم ندارند و گاه در چرخشی تازه بازتابی دیگر و نامنتظر از باطن آنها در رفتارشان بروز می کند. هر نفر در خود، چندین نفر است. (صفحه ۳۲۴) و بیشتر از همه خود راوی (صفحه ۳۳۴). این نکته در کتاب، در سراسر کتاب و برداشت پروست از انسان مسئله ای اساسی است که در این جلد می توان در صفحات زیر نمونه های آن را دید: ۲۴۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۳۴، ۳۹۷ و... در نتیجه «در جستجوی زمان از دست رفته» از یک دیدگاه سیر و سیاحتی است در زمان و تماشای آدم ها، چیزها و حال ها در سایه روشن سفر، آنگونه که مسافری منظره ای را گذرا، از خلال درخت های کنار راه می بیند و در سر هر پیچ چشم انداز تازه ای در میدان دیدش باز می شود و از گوشه دیگری منظره را می بیند. (انگار همین طور که می نویسم باز کم کم دارم توی دلم با آقای پروست آشتی و به او ارادت پیدا می کنم). دریافت و تصور از عشق نیز در نزد پروست جالب توجه و تا اندازه زیادی ویژه خود

اوست. عشق توأم با تعلق و تسلط است با تملکی حسودانه و حسادتی سیری ناپذیر، بدگمان و خودجوش که دم به دم از هر گوشه خیال عاشق سر می کشد و تمامی ذهن را تسخیر می کند تا آنجا که عاشق رابطه معشوق (Agostinelli = Albertine) را با همه، با دنیای بیرون می بُرد و خود به صورت زندانبان او درمی آید. (صفحات ۶۵، ۶۶، ۸۲، ۳۳۳، ۳۵۰ و بسیار جاهای دیگر) انسان فقط چیزی را دوست دارد که کاملاً تصاحب نکرده (ص ۹۸) عشق به حسد زنده است و به احساس خطری که او در ما بیدار می کند، نَفَس عشق از آتش حسد گرم است (۷۳، ۸۴، ۱۰۴، ۱۴۱ و...) تا وقتی معشوق تماماً به دست نیامده رازی، ناشناخته ای در او هست، عشق طلبِ نیافته است که وقتی یافته شد عشق هم خاموش می شود (ص ۶۸، ۳۹۸ و...) رویهمرفته عشق پروست خصلتی منفی دارد (ص ۶۹).

مطالعه «در جستجوی...» سفری اکتشافی است در سرزمینی وسیع با پست و بلند متغیر؛ نامنظم و گوناگون با کوه و کمر و گاه سنگلاخ های گسترده یا پراکنده، با چشمه سار و بیدستان و سایه سار، گاه مسافر خسته و کوفته از نفس می افتد و گاه از زیبایی و دلنوازی، از راحت روح و شادی جانی که از تماشای آن نصیب می شود، از این سعادت، حیرت می کند: آنگاه که آلبرتین خفته را - دختری که نخستین بار در ساحل دریا دیده است - توصیف می کند. (ص ۶۲) خواب، ناآگاهی، نَفَس دختر خوابیده و نسیم ساحل، تداعی بیایی دریا، آدمی و طبیعت و هماهنگی بی مانند دختر و دریا که دوشادوش هم شرح داده می شود، نشان زیباشناخت تازه ایست در عالم نویسندگی. به قدری زیباست که از شگفتی نفس آدم بند می آید. باید خوانند و دید. همچنین وقتی از مرگ Bergotte حرف می زند (ص ۱۷۲ به بعد) یا از موسیقی (۲۴۲ به بعد)، از «استتیک» زیبایی معشوق (۳۶۸) یا هنر. شاهکار نویسندگی، ظرافت فکر و حاصل ذوق و سلیقه یک تمدن را در این صفحه ها می توان دریافت؛ اما باید حوصله کرد، باید صبور و فروتن بود.

## ۸ اگوست ۱۹۹۵

امروز صبح پروست دگرگونم کرد. انگار در برابر زیبایی مطلق قرار گرفته باشم. به شکوه دردناک و دلپذیر هنر خیره شده بودم، عاجز و ناتوان، احساس ناتوانی عجیب تمام وجودم را تسخیر کرده بود. رسیده بودم به جایی که راوی، دختر دوست درگذشته اش Mme de Saint-Loup را می بیند. آنجا که پس از شرح طولانی بسیار ظریف

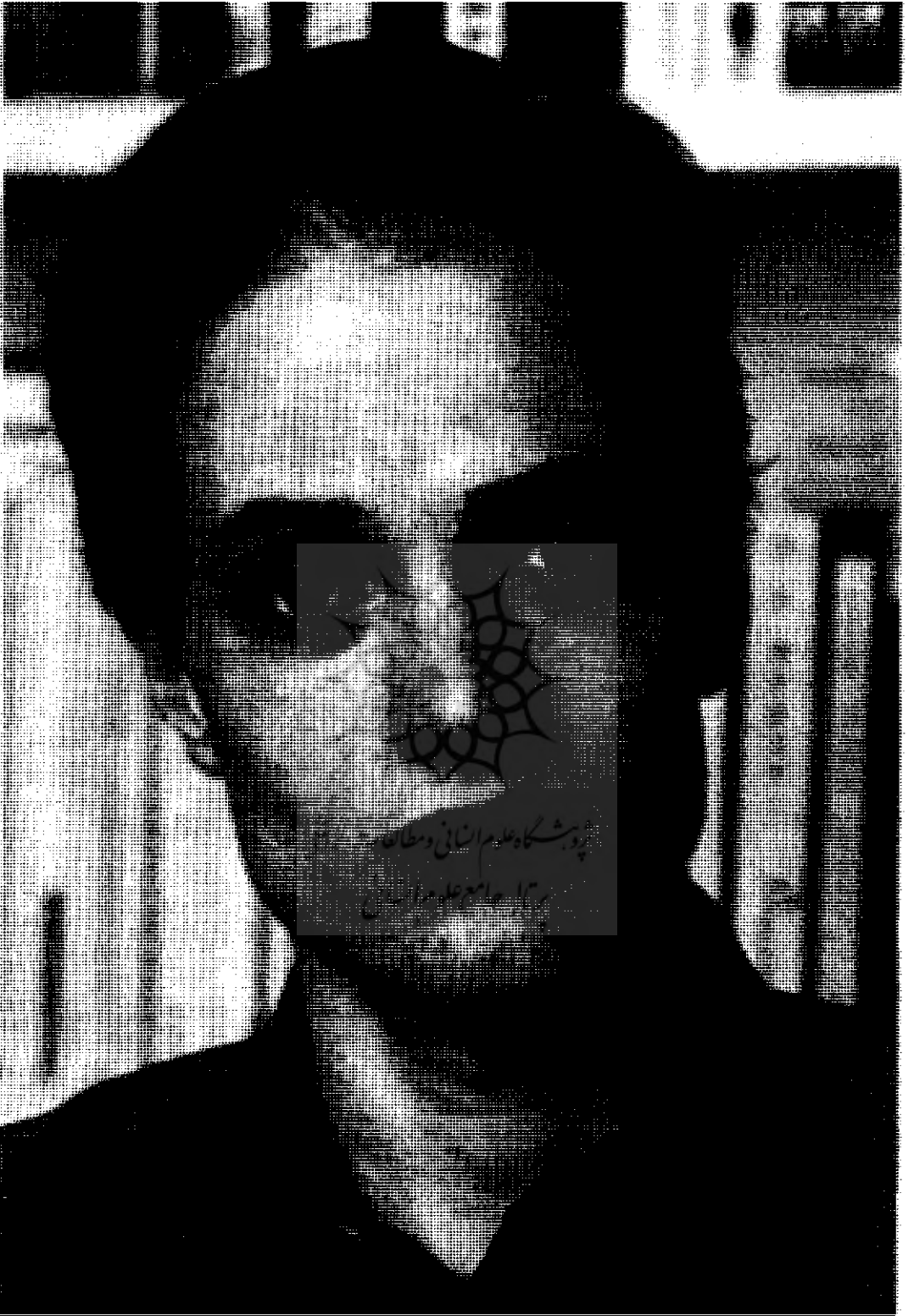
و بسیار هنرمندانه پیری، مرگ و ویرانکاریِ زمان، در زیباییِ جوان این دختر، «زمان از دست رفته» بازیافته می شود: مثل این بود که خدای بی کرانه و سرشار ولی خاموش و مرگ پذیر - و در نتیجه غمناک - زیبایی را می دیدم. می لرزیدم و هر چه می خواستم جلو اشکی که جانم را صفا می داد. اشک بینشی درونی؟ سعادت دیدار زیبایی؟ را بگیرم، نمی توانستم. تنها بودم، خوشبختانه مغازه خلوت بود و مشتری مزاحم نشد. آخرین بار دو سال پیش، از شنیدن یک کوارتت بتهوون حالی شبیه این داشتم. به همین شدت و با همین احساس درماندگی و تسلیم خوشایند در برابر زیبایی بیمانند پرسخاوت و بیچاره کننده.

در تمام این صد و پنجاه، دویست صفحهٔ اخیر از مرگ Robert de Saint-Loup به بعد، این سرگذشت دراز آهنگِ زمان دارد در خودش جمع می شود، هر چه جمع تر می شود بیشتر اوج می گیرد مثل بنای کاتدرالی که در سقف بالای نیاشگاه، پرستشگاه، «محراب» (Sanctuaire) به هم بسته شود.

۱۲ اگوست ۱۹۹۵

پروست تمام شده است و دیگر نمی دانم چه بکنم. پاک سرگردان شده‌ام. مثل آدم‌های گمشده بی جهت دور خودم می‌گردم. در این تهی خاکستری و افسردهٔ ذهن به خود رها شده فقط موسیقیِ دوی درد می‌بهم و بی‌درمان است. بتهوون، برامس، یاد غزاله و اردشیری که از من دور شده است، هر چه تلفن می‌کنم نیست و هر چه پیغام می‌گذارم تلفنی نمی‌کند. ♦ ♦

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی



پوشگاه علوم انسانی و معارف  
۱۳۰۱